

کوه بزرگ

کوه‌ها خیلی قدیمی و بزرگ‌اند. خیلی قشنگ‌اند. همیشه یک
عالمه جانور مختلف توی کوه‌ها زندگی می‌کنند. می‌دوند
و می‌خزند و می‌پرند. کوه بزرگ
مهربان هم این‌جوری بود.



یک کوه بزرگ بود، بزرگ و قدیمی
و مهربان. نشسته بود وسط یک
دشت بزرگ و شاد بود. هر روز
کلی پرنده و چرنده و خرنده به او
سرمی‌زدند و از تنه‌ی سنگی‌اش
بالا می‌رفتند. می‌پریدند و
می‌خزیدند و می‌دویدند و شاد
بودند. کوه هم شاد بود تا اینکه
یک روز یک آدم آمد. یک تیشه
با خودش آورد. شروع کرد به
کندن دل کوه. کوه قلقلکش
آمد. خرنده‌ها گفتند: «کوه
مهربان! این آدم دارد دلت را
زخمی می‌کند. برویم حسابش
را بررسی‌م؟» کوه که در حال
استراحت بود، چشم‌هایش
را باز کرد. لبخندی زد و گفت:

